

کتاب شرق: کلاژ هوشنگ گلشیری در ذهن ما



جستجو

موضوع‌ها

ادبیات (33)

اندیشه (10)

مصاحبه (4)

هنر (13)

بایگانی

▼ 2010 (61)

◄ August 2010

▼ July (47)

ترجمه کاری سترگ

زیستن در میان خواب‌ها

از تنورک می‌ترسیم

نمی‌توانیم منکر مجسمه سازی در ایران شویم

سرسره روغنی

ما همه دیزاینم

کدام ماه است که توت فرنگی‌ها سرخ می‌شوند

گذشته سازان

در آستانه از دست رفتگی زمان

خوب و بد یا سود و زیان

این داستان را من با صدای خودش شنیدم

خاطرات فراوانی برایمان گذاشت

گلشیری صدایش را در داستان پیدا کرد

شب مدادها

به پنج دقیقه‌ای ورق‌ها را هم شستند

بخت ما بود که او را شناختیم

کلاژ هوشنگ گلشیری در ذهن ما

در عرصه مطبوعات

مگر هوشنگ به آنها چه گفته بود

ما به وودی آلن عادت داریم

شما آدم مشهور هستید

لیبرال‌ها منتشر شدند

جهان نیازمند رستگاری نیست

باید فرار کنی

سراسر پوچ

به اعتبار فوکو همواره شک کنید

پایان رویای آمریکایی

بازگشت به ادبیات ایده

برای اندیشیدن باید ترجمه کرد

یک حس تلخ خوشایند

خوانش دوباره عصر بزرگان

بازنویسی آثارشیمستی انجیل

متن‌های نمایشی به جا مانده

جزوه‌ها را باد با خود می‌برد

آمریکا وجود ندارد

ما نوادگان کارل گئورگ بوشنر هستیم

درختی هستم که قهر کرده است

تاریخچه تحلیلی کمیک استریپ

در ستایش تجربه

به حیوانی که کنارت افتاده نگاهی بینداز

وظیفه نسل پس از نما

نقد عرصه مبارزه است

خوراک نظرات درباره‌ی کتاب شرق صفحهٔ اول

یکشنبه، ۲۷ تیر ۱۳۸۹، آسمان روز

کلاژ هوشنگ گلشیری در ذهن ما

کلاژ هوشنگ گلشیری در ذهن ما

مهسا محب‌علی

شاگرد هوشنگ گلشیری نبوده‌ام و اینقدر هم متوهم نیستم که یکی دو بار داستان خواندن برای او و شنیدن نظر هایش را در ذهنم تبدیل به خاطر‌های فراموش‌نشدنی بکنم. ولی دلم می‌خواهد تصویری را که در ذهنم از هوشنگ گلشیری نقش بسته است به متن تبدیل کنم هرچند این تصویر کلاژی باشد که از میان روایت‌های گوناگون و گاهی صیقل‌خورده و تصاویر پراکنده و نقل قول‌های دست چنم در ذهن شکل گرفته باشد.

هوشنگ گلشیری در لحظه لحظه زندگی‌اش داستان‌نویس بود، نه فقط وقتی که می‌نشست پشت میز و اراده می‌کرد به نوشتن داستانی. این را به گمانم خیلی‌ها می‌گویند ولی من از قاسم روبین شنیده‌ام. و این گفته پیوند می‌خورد به دو تصویر.

هوشنگ گلشیری با دو کودک خردسال خود به پارک رفته. غزل و باربد مثل دو تا آدم عاقل روی نیمکت پارک نشست‌اند و به هوشنگ گلشیری نگاه می‌کنند که روی زمین زانو زده و کلاهش را توی سوراخی فروکرده و با چوب به خانه مورچه‌ها ور می‌رود. این را به گمانم یار علی پورمقدم دیده و فرزانه طاهری بعدها در مصاحبه‌ای نوشته.

هوشنگ گلشیری پس نوپای خود را به همان پارک دم منزل برده و مشغول نوشتن داستانی است. خودش می‌گوید می‌داند که فقط به اندازه نوشتن این جمله وقت دارد چون تا جمله تمام شود باربد رسیده است به جدول خیابان و باید برود برش گرداند و این دور تا ابد تکرار می‌شود.

هوشنگ گلشیری شنیدن داستان برایش از هر کاری مهتر است. این را همه می‌گویند و خودم هم دیدم وقتی که از ساعت سه توی خانه‌اش به داستان‌های ما گوش داد و باز ساعت هشت وقتی همه هلاک بودیم، گفت یکی دیگر هم بخوانید بعد بروید. منبرو روانی‌پور هم گفت و نوشت: سالی از سال‌های دهه 60 که نمی‌دانستی داستانت را جز گلشیری برای چه کسی بخوانی، وقتی به سراغش می‌رفتی و می‌دیدي گلشیری در حال اسباب‌کشی است و کارت‌ها از همه طرف محاصر‌ه‌اش کرده‌اند و احتمالاً منتظر کامیون؛ باز کارت‌تی را جلو می‌کشید برای تو و کارت‌تی برای خودش، می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد و می‌گفت بخوان.

یا اگر از زمانه می‌نالیدی یا از هر چیز دیگری، می‌گفت همین را بردار و بریز توی کارت. این درد را بریز توی کارت. گاهی آدم می‌ماند که آخر مگر می‌شود؟ ولی انگار می‌شود که هر داستانی را برمی‌داری و می‌خوانی از «مثل همیشه» بگیر تا «جن‌نامه» می‌بینی می‌شود. این را به گمانم همه نقل می‌کنند.

یا اگر داستانی می‌نوشتی برای اینکه حالی‌ات کند نظرگاه چیست کاغذی جلویت می‌گذاشت و می‌گفت شکل این اتاق را بکش بگو روایات کجا دراز کشیده، در اتاق کجاست؟ پنجره کجاست؟ آیینه کجاست؟ حالا ببینیم دختری اگر از پشت پنجره رد شود روای می‌بینش یا نه؟

یا گاهی که زیادمگویی می‌کردی و معلومات به رخ می‌کشیدی می‌گفت آقا از خودت صوت صادر نکن، چیزی بگو!

همه این تصاویر مثل پژواک‌های یک صدا در ذهن من تکرار می‌شوند و گاهی آنقدر نزدیک به نظر می‌رسند که آدم بادش می‌رود هوشنگ گلشیری 10 سال است که نیست. انگار هنوز توی همان آپارتمان اکیاتان نشسته و منتظر است تا هر کسی که حرفی برای گفتن دارد یا داستانی برای شنیده شدن به سراغش برود.

اما گاهی هم برای ساختن کلاژم مردد می‌شوم که این تکه را بگذارم توی ذهنم یا تکه دیگری را و ذهنم مدام بین این دو تاب می‌خورد. گاهی از شاگردان یا دوستانش می‌شوم که اگر گلشیری زنده بود نمی‌گذاشت فلان کتاب یا فلان آدم اینقدر گردد و خاک کند و از خودش صوت صادر کند. شاید… بعضی‌ها هم خوشحالند که گلشیری نیست تا نفس راحتی بکشند و از زیر سایه استاد کمی بیرون بیایند و عرض‌اندامی کنند؛ باز هم شاید.

شاید هم هیچ کدام از اینها اتفاق نمی‌افتاد. به نظر من با کنار هم گذاشتن همین تکه‌بار‌هایی که به یاد می‌آورم و خیلی تکه‌های دیگر که شاید ته ذهنم تنخسین شده، یک چیز مسلم است. گلشیری با تمام فریت هنرمندانه‌اش که کسی نمی‌تواند بهش شک کند؛ ایمان به کار جمعی داشت. بدجوری می‌دانست که با یک گل بهار نمی‌شود و همه تلاشش این بود که همه بنویسند.

این را از منشاش در زندگی و خاطرات دیگران می‌توان دید. همین که همیشه و تحت هر شرایطی دستکم هفته‌ای یکبار در خانه‌ات باز باشد تا کسی اگر داستانی دارد بیاورد و بخواند و همه حرف بزنند، مگر می‌شود جز این اعتقادی داشته باشی؟

گلشیری نه کسی بود که در برج عاج خود بنشیند و کاری به کار زمانه‌اش نداشته باشد و نه کسی بود که چوب بردارد و کسی را برسر جایش بنشانند ولی حتماً زمانه‌اش را نقد می‌کرد و می‌نوشت و می‌گفت و به قول خودش داستانش می‌کرد.

ولی در نهایت فکر می‌کنم هوشنگ گلشیری خوشحال است. شاید آن بالا نشسته و گاهی پوزخندی هم به این جماعت ادبی می‌زند ولی بیشتر باید لبخند بر لبش باشد از اینکه می‌بیند نسل جدیدی که می‌نویسند حتی با واسطه و دست به دست شدن حضورش باز مدیون‌اند، نه فقط به خاطر آثارش که به واسطه حضورش هر چند که از فیلتر نسل میان او و ما گذشته باشد.

نویسنده کتاب شرق ساعت ۲۳:۴۷

0 نظر:

ارسال یک نظر